

آینه شکسته

مجموعه‌ای از سروده‌های شادروان الیاس مشعل

مجموعه‌ای از سروده‌های الیاس مشعل – آیینۀ شکسته

نویسنده: الیاس مشعل

به‌اهتمام: سیامک مشعل

ناشر: انتشارات ره‌آورد

طراح جلد: امین‌اشکان

ویراستار: میترا مفیدی

حروفچین و صفحه‌آرا: مریم مرادیان

چاپ: اول – ۱۳۹۷ (۲۰۱۹ میلادی)

Rahavard Publishing

Printed By:

KaMiMo Inc.

Info @ Kamimo.com

www.Kamimo.com

فهرست

۷	قله دماوند.....
۸	مرغ دل.....
۹	اقبال من.....
۱۱	طوفان.....
۱۲	آهنگِ دگر.....
۱۳	تولد دختر عزیزم، فرشته.....
۱۵	سرشت.....
۱۷	دیوانه کال.....
۱۸	هجدهم آذر.....
۱۹	تولد فرزند عزیزم، سعید.....
۲۲	اندیشه‌های یک دیوانه.....
۲۵	بهار آزادی.....
۲۶	نوروزنامه.....
۲۷	تولد پونه طباطبایی.....

۲۸	وحشت روز جزا.....
۳۰	هستی.....
۳۱	خندهٔ مستانه.....
۳۴	گرامیداشت روز مادر.....
۳۵	باریک‌بین.....
۳۷	بی‌فروغ.....
۳۸	تولد فرزند عزیزم، سیامک.....
۳۹	عرفان تب‌آلوده.....
۴۱	نامه.....
۴۲	به مناسبت بیست و ششمین سال تولد فرزند عزیزم، سعید.....
۴۳	آیینۀ شکسته.....
۴۴	کنایه.....
۴۶	برف پیری.....
۴۷	شب شعر.....
۴۸	تازه عاشق.....
۴۹	هذیان یک زندانی.....
۵۱	سودای جوانی.....
۵۲	بدرقهٔ شعر حافظ.....
۵۴	پیک بهار.....
۵۵	بی‌حاصل.....
۵۶	صید افکن.....
۵۷	تیر رها شده.....
۵۸	بُتِ عاشق.....
۶۱	پا توی کفش شاعر.....

۶۳		بوف کور
۶۴		رانده
۶۶		افسانه
۶۷		خاطره‌ها
۶۸		رؤیای غروب زندگی
۷۰		عهد شکستنی
۷۲		آزاد مُردن
۷۳		مدینه فاضله
۷۴		مرگ احساس
۷۷		سقوط
۷۹		قانون جنگل
۸۰		یوسف
۸۲		دور افتاده
۸۳		پشیمان
۸۴		جفا
۸۵		فنا
۸۶		بَدخواه
۸۷		سوک
۸۸		خودشیفته
۹۰		بر سنگ مزار من

قله دماوند

کوهی سیه که نهاده به سر قله‌ای سفید
در زیر سایه آن کوه سر بلند
آن کوه دیوبند که دماوند خواندش
در لابه‌لای سنگ سیاهش نهفته است
یاد گذشته‌های دور که بُد بند دیوها
یاد تنان بی‌سر و سرهای بی‌بدن
یاد از طناب و کتف و عرب‌های سربه‌سر
یاد ضحاک و خوردن طفلان بی‌گناه
باد فنا وزید و نگون کرد هر چه بود
آن سرزمین خُرم و آبادِ باستان

آن قله‌ای که شاهد بود و نبود ماست
گسترده دامن‌ست، کنون زیر پای ماست
در دل نهاده ظلم و ستم‌های روزگار
نقش دلاوران دهر به میدان کارزار
یاد زوال و رستن دیوان ز بندها
گردن شکسته‌های ز گُرز و کمندها
یاد قباد و خسرو و نوشین دادگر
آن آسیاب که جان نهاده درش شاه در بدر
گرداب دهر دهان گشود و فرو برد هر که بود
شد سوژه‌ها برای قصه و موضوع داستان

تهران - اسفندماه ۱۳۵۷

مرغ دل

در دل تیره شب غُرش امواج مهیب
رهسپارند سوی کلبه ویرانه من
مرغ دل در قفس سینه رهی می جوید
بی اثر گشته در او قصه و افسانه من

اقبال من

خواب دیدم، خواب یک دیو مهیب
گُرز در دست و بهلب دارد نهیب
گفت اقبال توام یاری بخواه
هرچه خواهی از فراز و از نشیب
گفتم او را شاعری بگزیده‌ام
دل ز مهر این و آن بُبریده‌ام
عشق شعرم هست و استعداد نیست
اشک حسرت زین سبب بر دیده‌ام
گفت خواهی شاعری را زین جهان
یا که شهرت بعد مرگت ز آن زمان؟
گفتمش بر تشنه‌لب یک قطره آب

بهتر از وعده ز صد جوی روان
گفت وصفِ چهرهٔ زیبای من
وصف رُخسار جهان آرای من
گو که طبع شعر چون آب روان
بر تو ارزانی کند سودای من

تهران - فروردین ماه ۱۳۵۸

طوفان

گردد بادی سخت و ویرانگر وزید	قامتِ سرو چمن آرا خمید
آن چنار پیر لِرزان و دژم	شیر شرزه نعره از وحشت کشید
خرمن هستی بسی تاراج رفت	مرغزار و دشت و سرو و کاج رفت
ابر تیره ماه را پنهان نمود	کِشتی درهم شکسته همراه امواج رفت
آن شغال پیر زوزه می کشید	روبه‌ای مکار سینه می‌درید
مرد چوپان بی‌رمق افتاده بود	ناله‌ها از درد و حسرت می‌کشید
گوسفندان زبون و خوار و زار	دور از عقل و نبرد و کارزار
فارغ از اندیشه و فکر و خیال	ز آنچه رفته، باز آرد روزگار

تهران - اردیبهشت‌ماه ۱۳۶۰

آهنگِ دگر

مرغ دل در قفس سینه به پرواز آمد
غم دیرینهٔ جانسوز دگر باز آمد
خیمهٔ شب رُخ خورشیدِ نهان کرد افسوس
مرغ دل رفته و پیری که به صد ناز آمد

تولد دختر عزیزم، فرشته

در زمستانی سرد، غمگین فسرده‌دلی

درد می‌کشد،

دردی گران که تاب و توانش ربوده بود

دردی از آن سراب که بازو گشوده بود

از دور صدای مرغ گرفتار می‌شنید

افسوس و آه که روزنهٔ کلبه بسته بود

در بسته، روزنه مسدود و پای او

بشکسته، کی فرشتهٔ رحمت فرا رسد

بگشاید و رها کند از بند اسیر را

♦♦♦

آونگ دنده‌های زمان سنج روزگار

بی‌وقفه در نوسان است، تیک‌تاک

سُر می خورد سایه سنگین کلبه‌اش
از قدرت و جسارت خورشید تابناک

♦♦♦

آمد، گشود روزنه‌ای را که بسته بود
مرهم نهاد پای و دلی که شکسته بود
این ره‌رسیده‌ای که رها کرد اسیر را
روحی نیافته ره به گناهان، فرشته بود

تهران - مردادماه ۱۳۶۰

سرشت

هوای سرخوش صحرا کُشد ماهی دریا را کُنام^(۱) ماهی دریا هماندم می کُشد ما را
یکی در باغ رو کرده یکی ویرانه خو کرده گروهی شهر بگزینند کسانی دشت و صحرا را

چو بلبل باغ و جُغد ویرانه تازد
به قدر همت خود خانه سازد

خود آزار و ستم خواهان به دنبال غم و دردند گریزانند از شادی دژم را آرزومندند
چو مرغی در قفس خو کرده و زندانی بی کس ز آزادی غمین گشته دوباره باز می گردند

چو خفاشی که نامش موش کور است
ز نور و جلوۀ خورشید دور است

ستم‌دیده چو اسبی زیرِ جَبّار به گلزار جهان باشد خس و خوار
به‌هنگام جوانی می‌کشد بار سر پیری گدای کوی و بازار

۱. کُنام: پناهگاه، خانه و محل مخفی شدن جانوران است.

چو مرغی در عزا و شادمانی
به زیر تیغ تیز است هر زمانی

اگر اندر بهشت و حوض کوثر نشیند در میان ماه و اختر
اگر بر تخت و بخت و فرّ شاهی نخواهد جز ره و رسم تباهی
اگر بر طارم اعلی نشیند
همی خواهد که زیر پائیند

تهران - ۱۳۶۱

دیوانه کال

مُفتی شهر باخبر است از جنون ما
بر تن قبای شیر و در سر هوای دَد
بالن سوار چو پالون سوار شد
شاهین به گرد ماه و مقنّی به گرد چاه
اجداد ما بجای نهادند نام نیک
رسوای دهر گشتی و ننگین و روسیاه
ابنای دهر باخبرند از جنون ما
آیا که این جنون سزاوار سنگ نیست
آوای دَد که غُرش شیرو پلنگ نیست
بگذر ازین دیار که جای درنگ نیست
جولانگه عقاب چنین تار و تنگ نیست
آنچه نهاده‌ای تو بجز نام ننگ نیست
نظم جهان که تابع مُشتی جَفَنگ نیست
کی گفته این جنون که سزاوار سنگ نیست؟

تهران - خردادماه ۱۳۶۲

هجدهم آذر

خوشا روزی که از مادر بزادی
به سن هشت و ده ماهت چو دیدم
چو لبخند شکرسایت بدیدم
خوشا روز ورودت در دبستان
دبیرستان به سوی علم و دانش
به دانشگاه چو مَه تک تاز بودی
خرامیدی چو کبک کوهساران
گزیدی همسری درخور، توانا
خوشا در هجدهم از ماه آذر
شدی بالنده مانند کبوتر
مبارک خاتم لعل نگینت
همه شکرانه ام آمین باشد

قدم بر چشم‌های ما نهادی
گشودی لب، سخن‌هایت شنیدم
شدم شاد و به دل مهرت خریدم
بسان گل شکفته در گلستان
روان چون آب و سوزنده چو آتش
قشنگ و دلربا و ناز بودی
درخشیدی چو خورشید بهاران
رشید و بالغ و محبوب و دانا
همان روزی که تو زادی ز مادر
کشیدی پر به سوی بخت و شوهر
مبارک خانم گل نازنینت
برای پور تو رامین باشد

تولد فرزند عزیزم، سعید

سردی دی ماه و برفِ بهمنِ بیدادگر
کلبه‌ای ویرانه و دل‌های امیدوار ما
چشم‌ها در انتظار آن که از ره می‌رسد
آن که می‌آید که باشد یاوری یا داوری
دلنوازِ مادر رنجور باشد،
یا رفیقِ راه پیری پدر،
یا دستیارِ خواهری

نیمه از بهمن گذشته، برف باریده دو پشته
همچو گُل خندان فرشته، منتظر آنجا نشسته
کی رسد این میهمانِ جاودانی
تا چو خورشیدی بتابد
در درونِ کلبهٔ تاریک و سردم

ماه بهمن، گام واپس می‌نهد
نور خورشید از ورای ابر تیره می‌دمد
شاخه، خود را می‌تکاند
برف از خود می‌رهاند

کوچه‌ها هموار گشته،
بخت با ما یار گشته

♦♦♦

از ورودش، ابر پس زد، ماه سر زد
پیک در زد با ندایی همچو بلبل بر سر گل
تا بگوید رفت سرمای زمستان، برف و باران
دمیده مهر تابان

سبز پوشند آن درختان،

چون بهار پیش‌تاز از ره رسیده

♦♦♦

سال‌ها بگذشته و آن کلبه شد باغ و گلستانی
نهال کوچکِ آن‌روز شد چون سرو بُستانی
ماه بهمن شد، امیدم مژده‌ها داد و نویدم،
شاد گشتم، با خوشی دمساز گشتم
روی ماهش را بدیدم دل‌نواز
آهنگ شادش را شنیدم،
از غم و هم‌واره‌یدم

حال، اینک برف پیری بر سر و رویم نشسته،
در زمستانم، بهار از سر گذشته
زنده و امیدوارم تا که یک بار دیگر
ابرها واپس رود، مَه سر زند،
دل پَر زند از دیدن روی سعیدم

♦♦♦

آرزو دارم برایش عمر و شادی و سعادت
با نشاط و پُراوت
سر و سامان و رادمرد و با شهامت
سالها و سالها، همسر و اولادها
جشنها، میلادها،
بادهها و جامها نوشد و
نوشند یاد اینچنین فرخنده روز

تهران - دی ماه ۱۳۶۲

اندیشه‌های یک دیوانه

من که ام سرگشته‌ای مهجور در این جایگاه پر هیاهو
دوستانم لخت و عور و ژنده پوش و ماجراجو
کو محبان، کو رقیبان، کو می و پیمان‌ام
کو اثاث خانه و کو خانه و کاشانه‌ام
کو رفیقان دیار دوردست،
رومی و کلدانی و آشوری و هر آن که هست،
آن دلاور یاوران، آن سروها در خانه‌ام

♦♦♦

ای که من را می‌ستودی،
در به‌رویم می‌گشودی،
راه بر من می‌نمودی

من به فرمانت سپردم ره،
شکستم سد،
گسستم ریسمانِ عهد و پیمان را
کنون افتاده‌ام در کُنج این غمخانه
کو یار و مددکاری
دوستانم از حکیمان و دلیران و دبیران،
صاحبان عقل و حکمت‌های پیشین،
جملگی بیهوده می‌گویند،
راه ترکستان همی پویند
گویا من هم چو آنان، یک خُل دیوانه‌ای
آه و افسوس! آنچه مانده از رقیبان دیار دوردست
از صاحبان قدرت و تک‌تاز میدان‌ها،
از بدن‌ها استخوانی
وز وطن ویرانه‌ای

♦♦♦

من چنان و او چنین و تو چه‌سان
در زیر چرخ روزگاران،
نرم‌نرمک خاک و خاکستر شدیم
کوه بودیم، سرفراز و سربلند
زیر یخ‌های نگون‌بختی،

ترک خورده، شکسته،
همره باران رفته،
نهر را بستر شدیم
دست تقدیر و قضا، راه تسلیم و رضا نیست
دست این یا دست آن نیست،
پای دوست و دست دشمن در میان نیست
دستِ راز خلقت و
اندر نهادِ راز نامکشوفِ دهر است
راز زادن، راز بودن، راز دوران حیات و
گاه مرگ است

تهران - بهمن ماه ۱۳۶۲

بهار آزادی

نبار باران که بیزار از بهارم	دل آزار از گل و سرو و چنارم
ندارم میل باغ و دشت و صحرا	نشسته حسرت و غم در کنارم
نبار باران که من لب تشنه باشم	برو خورشید که من آشفته باشم
نیا ای ماه و نورت را نیفشان	که چون گم کرده ره سرگشته باشم
نبار باران به دشت و کوهساران	که گردد خُشک نهر و جویباران
به جای چهچه بلبل به گلزار	زغن آواز خواند بهر یاران
نبار باران که در فصل بهاران	نروید گل به گلزار و دیاران
خس و خارند، با توفان و باران	به پابوسش روند سوی جماران

تهران - فروردین ماه ۱۳۶۳

نوروزنامه

بهاری رُخ نمود و گام پس زد
زمستان راند آن پیک بهاری
به یمن انقلاب این سفرهٔ عید
که عید دیگری را کس بیند
همه سین‌های ایام گذشته
ز سین‌های گذشته سرکه مانده
سُمّاقی مانده از بهر مکیدن
صبحی مانده لکن خالی از می
صدای بُمب وحشت‌آفرین است
نه سُرخی مانده بر رخساره و لب
عجب نوروز تاریخی‌ست امسال
زمستان بود تا نوروز در زد
نباشد نفت و سرد است این بخاری
تُهی از هفت‌سین؛ نیست امید
کنار یار و دلدارش نشیند
شده مین زیر پای ما نشسته
نگون آبی‌ست کو در برکه مانده
ز خواهش‌های نفسانی رهیدن
صدایی آید و خمپاره در پی
به‌هنگامی که جان دادن قرین است
گراییده به زردی چهره از تب
چه عید سرد و تاریکی‌ست امسال

تولد نوز طباطبائی

خوشا فصل بهار آن سال پیروز	فروغ شب ز ماهِ بدر چون روز
ز ماه دومین رفته دو هفت روز	نقاب از رخ فکنده عالم افروز
خوشا رویدن پونه در این دشت	پرستو در ره و پروانه در گشت
خوشا خورشید تابنده در این روز	پدر خُرسند و مادر شاد و پیروز
زمین سبز و هوا فیروزه فام است	می اندر جام و گو دنیا به کام است
خوشا در رکن چهارم آستانه	چو عنقا گو بلند است آشیانه
خوشا هر سال و ماهی در چنین روز	خجسته جشن میلادی چو نوروز

تهران - اردیبهشت ماه ۱۳۶۳

وشت روز جزا

بسکه لرزیده تنم از آسمان بمبزا
رعد و برقی را گمان بر انفجاری می‌کنم
بسکه دیدم من عَلم‌های عزادار شهید
در تصوّر بیرقی را چوبِ داری می‌کنم
بسکه دیدم دسته‌های گُل به‌روی قبرها
نوگلی را من خیال نیش خاری می‌کنم
بسکه وعده دیده‌ام از حوریِ بکرِ بهشت
از وصال خوبرویان بی‌نیازی می‌کنم
بسکه از هر سو ندای وصفِ جَنّت جاری است
بهر جان دادن چو عاشق بی‌قراری می‌کنم
دعوت رقص و صفایم گر نماید دلبری
بی‌گمان من امتناع و پافشاری می‌کنم

بسکه دل بستم به غلمانان و حوری بهشت
تَرَنی ماهرو را لَنترانی می‌کنم
اشک حسرت آتش حرمان فرو نشانَد و من
دود آه عقده را از سینه خالی می‌کنم
بسکه من محروم ماندم از خوشی‌های زمان
با سرشکم تخم حسرت آبیاری می‌کنم
بسکه ترسیده دلم از وحشتِ روز جزا
با زنِ عقدی خود هم صیغه جاری می‌کنم

تهران - خردادماه ۱۳۶۳

هستی

هستی خویش فدای هوس دل کردیم
کاخ بنهاده و در غمکده منزل کردیم
دل بریدیم از خوشی‌ها و به غم رو کردیم
وَه چه آسان به ستم خو کردیم

خندهء مسانه

می‌خندم به دیوانهٔ بی‌خبر، به آوارهٔ در بدر
به زن افشاگر، به کودک پی پدر
به استاد ناستاد، به تماشاجی کور و کر
به شمع واپسین دم امیدوار،
به ستمکش سزاوار

♦♦♦

به مادری که به مرگ فرزند خود می‌خندد
به فرتوتی که به معشوق دل می‌بندد
به دانایی که محال را با کمال می‌سنجد
به نابخردی که از حرف حق می‌رنجد

♦♦♦

به عاشقانی که درد و بلا می‌خواهند
به یارانی که چون درد و بلا می‌مانند
به شاعری که شعر قلب مادر را سرود
به کسانی که سروده آن شاعر را می‌خوانند

♦♦♦

می‌خندم به دزد نادانی که به کاهدان می‌زند
به دانایی که مشّت بر سندان می‌زند
به کسانی که آب در هاون می‌کوبند
به کودنی که حلقه بر در زندان می‌زند
به ابلهی که نرد با رندان می‌زند

♦♦♦

به مجنون دیوانه، به نظامیِ فرزانه
که گریست بر حماسه‌های خودساخته
که نشست به سوک عشاق دلباخته
به لیلی که پیراسته، به مجنون خودساخته

♦♦♦

می‌خندم به سردارانی که مدال افتخار را به گوش خود می‌آویزند
به شجاعانی که مردِ مردانه از صحنهٔ نبرد می‌گریزند
به گوزن‌های نادانی که با پلنگ می‌آمیزند
به ستمگرانی که با دشمن و دوست می‌ستیزند

♦♦♦

به گوسفندانی که به پای خود به مسلخ می‌روند
به ماکسانی که در سور و عزا به مطبخ می‌روند
به گنهکارن بهشتی و نکوکارانی که به برزخ می‌روند
به فراریان از بهشتی که به دوزخ می‌روند

♦♦♦

می‌خندم به لاشه‌های آویخته و به شاعر پَر ریخته
که واژه‌های بی‌زبان را با هم در آمیخته
که با سرودن خندهٔ مستانه آبروی شاعران را ریخته
که به گمان خود آردش را بیخته و الک را آویخته

تهران - ۱۳۶۳

کرامیداشت روز مادر

صبی دُخت ای هما فرزانهٔ من	چه‌ها کردی تو در این خانهٔ من
تو زادی پرورش دادی سه فرزند	همه شایسته و نیک و فرهمند
فرشته تو، سعید تو، نازنین تو	همه زاد تو باشند آفرین تو
سیامک باوفا و مهربان است	چو چتری بر سر ما سایبان است
همه داریم پاس رنج‌هایت	دعای خیر خوانیم از برایت
که بینی خیر و شادی‌های اولاد	به پیری شادمان گردی و دلشاد
امید است آنکه تو پاینده باشی	نگین تاج سر زینده باشی

باریک بین

قرن‌ها بگذشته از سیر تمدن در جهان
ما هنوز در حسرتِ حوری به جانِ استادِ ایم
در شگفتی‌های عالم عقل ما حیران شده
راه را کج کرده در راه دگر افتاده‌ایم
گر کسی شد مُدعی و در عمل ثابت نکرد
جان به کف بنهاد و سر را به راهش داده‌ایم
ز آنچه ثابت گشته و از آزمون بگذشته است
عقل ما عاجز به درک و پای در گِل مانده‌ایم
در پزشکی اندکی و جبر و هندسه کمی
علم را گردن نهاده سایرش بنهاده‌ایم
علم اگر گوید تکامل در قرون عصرهاست
درک ما گوید به افسونی ز مادر زاده‌ایم

گر کسی گفته‌ست کوری با دعا درمان کنم
بهر دیدارش به پا و سر به‌سوی جاده‌ایم
دانشی اندوخته در علم و پیشی جُسته‌اند
ما چو اجداد زمانِ سنگ، صاف و ساده‌ایم
دیگران تا ماه رفته، زیر و رویش دیده‌اند
پسگرا، رُخسارِ او را در دلِ مَه دیده‌ایم

تهران - تیرماه ۱۳۶۴

من با سروده‌های فروغ فرخزاد آشنایی چندانی نداشتم، در نیمه‌شب‌ی با کتاب دریای گوهر که برگزیده‌ای از اشعار اوست، برخورد کرده و سخت تحت‌تأثیر شیوایی و لطافت و صراحت کلام فروغ قرار گرفتم و فی‌البداهه شعر بی‌فروغ را سرودم.

مشعل - ۲۴ مردادماه ۱۳۶۴

بی‌فروغ

ای فروغ فرخزاد بر گو تو و شادم کن	از دیو بترسانم وحشتزده خوابم کن
در لذت هر کاری تو تجربه‌ای داری	یک تجربه‌ای دیگر تو زنده کبابم کن
از آتش افسونت خود سوزم و شعرم را	در پرتو جانسوزت من سوزم و پندارم
از بافته‌های خود از ساخته‌های خویش	هذیان زده گفتاری بیهوده‌اش انگارم

تولد فرزند عزیزم، سیامک

ماه مهر با آن همه سوداگری	ره گشوده سوی هر شهر و دیار
نرم نرمک از ره لطف و صفا	دشت سوزان را نموده چون بهار
دانش خفته ز گرمای تموز	دست افکنده به دست ماهِ مهر
در پناهِ مهر گردون می‌رود	تا بیابد راز مردان در سپهر
ظلمت شب رفته و تابیده است	پرتو خورشید بر دشت و دمن
پیک اندر راه دارد خوش خبر	از دیار مهر آید سوی من
هدیه عشق است و یارم داده است	یار کو مست از نشاط باده است
مژدهٔ پیک است و نیکو مژده‌ای	از سیامک کو ز مادر زاده است

شهریورماه ۱۳۶۴

عرفان تب آلوده

میل ناخواسته‌ای دل به تمنا آورد
موجی افکند به دریای دل آرامم
لرزشی بود و یا لذت پنهانی عشق
لحظه‌ای بود فراسوی همه آمالم
♦♦♦

آتش افتاده به جان، دربردار و سرگردان
قرص خورشید تو گویی که مرا می‌نگرد
سایه‌ای می‌رمد و می‌دود از پشت سرم
لکه‌ای ابر ز بالای سرم می‌گذرد
♦♦♦

ماه آمد ز افق، من ز خورشید شکایت کردم
دادخواه دگری شب‌پره‌ای بیچاره
کرم شب‌تاب دلیرانه گواهی می‌داد
ز ستم‌ها به من و شب‌چره آواره

ماه بود و من و او، خسته و اندر تب و تاب
نشئه‌ای بود تب‌آلود و خمار آلوده
حالتی بود ز جان کندن و لذت بردن
خواب شیرین و فرح‌بخش و منِ فرسوده

♦♦♦

راز یک لحظه‌ای از عمر غم‌افزایم بود
هرچه دیدم ز نهان آنچه گردید عیان
آتشی بود ولی شعله نمرودی داشت
دیده بودند بسی باز بینند کسان

♦♦♦

سال‌ها لحظه شد و کوه‌ها ذره شدند
گذر از کوه به کوهی، قدمی فاصله بود
آن شیار کف دست همچو یک دره شده
لحظه‌ای بود و دو صد سال در آن خاطره بود

♦♦♦

آب‌ها یخ زده و ساکت و آرام شدند
دره آرام و چو دیوی است نهان
ماه رفته، دشت خفته، کرم شب‌تاب است و من
دوره‌ای پایان گرفته رازها گشته عیان

نامه

رسیده نامه‌ای از جانب دوست	به صد شوق و تمنا باز کردم
چه خوش بُد لحظه‌ای کو نامه‌اش را	گشوده خواندنش آغاز کردم
بخواندم هرچه را ننوشته بود او	وجودم را به او همراز کردم
زمانِ نقش‌سازِ عُمَر طی شد	دری سوی گذشته باز کردم
خوشم این دَم که طی نامه خود	بیانم را به شعر آغاز کردم
بسی لطف و صفا در نامه‌اش بود	چو رؤیا سوی او پرواز کردم

تهران - مهرماه ۱۳۶۴

به مناسبت بیست و ششمین سال تولد

فرزند عزیزم، سعید

خوشا ماهی که ماهی داره همراه سعیدم دلنشین فرزندِ دلخواه
امیدم سال‌های سال خوشدل به پا داری تو میلادت در این ماه

♦♦♦

سعیدم دورم از تو هفت سال است سیامک در ره رُشد و کمال است
فرشته دخترم فرزانه مادر نگارین نازنین نیکو جمال است

تهران - دی‌ماه ۱۳۶۴

آینه شکست

هدیه‌ام آینه‌ای بی‌مایه بود	کم‌بها و خالی از پیرایه بود
عاری از رخشانی و تابندگی	تا نمایان سازد آن بالندگی
لایق نقش دل‌آرایت نبود	درخور چشمان زیبایت نبود
وسعت اندام رعنایت نداشت	ساحت زلف چلیپایت نداشت
خیره شد در گیسو و سیمای تو	محو در اندام دل‌آرای تو
آن رُخ تابنده همچون ماه تو	بایدش زد سجده بر درگاه تو
تا که رخسارت به‌رویش نقش بست	سر فرود آورد و افتاد و شکست

تهران - بهمن‌ماه ۱۳۶۴

کنایه

خواب ز چشم ربود، واقعه‌ای همچو راز
اشک روان گشت از آن حادثه جانگداز
زخم زبان‌های او، تیزتر از تیغ سرد
تو چو کبوتر اسیر، بر سر چنگال باز
داغ نوک تیز آن دِشنه هنوز است عیان
ضاربت اینک شده محرم اسرار و راز
حیف ز سیمای تو، قامت رعناى تو
درخور شه‌زاده‌ای، زاده شاهى سزار
سوی فرومایه‌ای، جانب بی‌مایه‌ای
از چه برفتی برش، زو تو چه داری نیاز
از چه هواخواه تو، خوار و زبون گشته است
مرد ستم‌پیشه‌ای، نزد تو شد سرفراز

لیک بیخشا مرا، زین سخن یاوه‌ام
رُو سوی او بی‌درنگ، با غم و دردش بساز
کنج گرانمایه‌ای‌ست، مُفت ز چنگش مده
جور و جفایش بکش، چهره از او برنتاز

تهران - ۱۳۶۴

برف‌پری

فصل بهار و مستی عشق آفرین و من
عُمری به سر رسیده و جسمی فنا شده
آن باده‌ای که روز جوانی چشیده‌ام
چونکه برفت نشئه و مستی می ز سر
بنشسته بر سرم چو سفیدی برف، موی
در این غروب غم‌زده آفتاب عُمَر
دوری گذشته است به فکر و خیال او
رؤیا گذشته از پی رؤیای دیگری
مجلس تمام گشته و یاران برفته‌اند
افسانه‌های عاشقی و سوز و آه دل

پاییز رفته‌ای که زمستانش آمده‌ست
سوزنده‌تن که لرز من از سردی دی است
آن دم که موی من سیاه و روز عید بود
بگذشته بود عُمری و مویم سپید بود
یار از بَرَم برفته و تنها نشست‌ام
عمری که در آن دقایق و ساعات کُشته‌ام
اندیشه از اشاره و وهم از کنایه‌ای
کو لکه‌ای ز ابر که بَرَد نقش سایه‌ای
پروانه مُرده، شمع سوخته و خاموش گشته است
در گِردباد زمانه محو و فراموش گشته است

تهران - شهریور ماه ۱۳۶۵

شب شعر

آهنگ شور و نغمهٔ عشاق واله بود
باران چو اشک داغدلان شسته روی گل
گل‌های نوشکفته به لبخند دلفریب
سرهای گرم ز باده و دل‌های بی‌قرار
روشن نموده صحنهٔ بزم از کمال خویش
بخشیده بود مستی و شوری به شاعران
آن پرتو و فروغ که پروانه را رهاند
از دور لاله به گرد عارض و رخسار هاله بود

تهران - شهریور ماه ۱۳۶۵

و شاهد این شعر پس از پنج سال و اندی آمد:

در این نشاط و بزم که رقصان ژاله است
پروانه گرد شمع و می اندر پیاله است
این جشن باشکوه و خوشایند و دلگشا
آغاز اشتراک فرامرز و هاله است

سائنامونیکا - دی ماه ۱۳۷۰

تازه عاشق

جانا اشاره‌ای تا، شعری ادا کنم من
چون مرغ پَر بُریده، جانم به لب رسیده
در بحر غم فتاده، جان را به کف نهاده
هر روز دیدگانم، روشن به چهرهٔ توست
در دوری و حضوری، جز تو کسی نبینم
عمری به‌سر رسیده، تا ماه من دمیده
یاری که باوفا بود، قلبی که باصفا بود
درده کنایه‌ای تا، جان را فدا کنم من
در بند تن اسیر است، آن را رها کنم من
ساحل ز دیده پنهان، تا کی شنا کنم من
گر رُخ بتابی ای دوست، دانی چه‌ها کنم من
گر دست داد دوری، عمری فنا کنم من
شکرانه‌ای ست و باید، نذری ادا کنم من
نایاب گوهری را، چندان بها کنم من

تهران - مهرماه ۱۳۶۵

مِزبانِ یک زندانی

می‌روم از آن دیاری که مرا می‌راند

به‌روی ستیغ کوه‌های بلند ناپیدا

به‌سوی یارانی که درد مرا می‌دانند

به بلندای آشیانهٔ پرندگان شیدا

♦♦♦

اشک‌های گرم روان به‌روی گونه‌های سرد

آهنگی غم‌نواز چون زخمه‌های ساز

چون بال‌های گشاده چنگال‌های باز

آهی سرد از درونی آغشته به‌درد

♦♦♦

چون ستاره‌های چشمک‌زن

چون دلی دردمند پُر از سوز و گداز

چون دست‌های گدایان به‌سویی دراز
چون آواره‌ای دربدر به هر کوی و برزن

♦♦♦

او را می‌بینم و نمی‌دانم که چه می‌گوید
با قلبی که می‌تپد و رنگی که می‌پرد
با ناله‌ای سرد که در گلویش می‌شکند
گمگشته‌ای ست که رهی می‌جوید

♦♦♦

با نگاه اندوه‌زده‌ای که به‌صورت‌م می‌دوزد
اشک‌های گرمی از گونه‌ام فرو می‌ریزد
از ستم اهریمن زمان که با تنم می‌ستیزد
ناله‌ای دردناک از درونم برمی‌خیزد

♦♦♦

صدایی می‌آید آیا صدای کیست؟
این صدایی که مرا به‌سوی خود می‌خواند!
ریشهٔ زندگی‌ام را ز گِل هستی برون می‌راند
صدای پای مرگ و صدای پای دژخیم است

تهران - آبان‌ماه ۱۳۶۵

سودای جوانی

دلم کرده هوای باغ و بستان
چو کودک شور و غوغای دبستان
سر پیری و سودای جوانی
خیال باغ و سرمای زمستان

تهران - ۱۸ آبان ماه ۱۳۶۵

هر که شد محرم دل در حرم یار بماند
هر که این کار ندانست در انکار بماند
(حافظ)

بدرقه شعر حافظ

هر که شد محرم و در خانه اسرار بماند
چون غلامی ست که در خدمت سردار بماند
شوخ چشمان بر بودند دل از یار و او
مهر بر لب زده در پرده پندار بماند
بهر کابین نگارش دل خود هر که نهاد
چون گدایی به گدایی سر بازار بماند
آنکه از روی هوس عاشق معشوقه شود
عاشقی زار و پریشان و دل افکار بماند
هر درختی که بی بار و ثمر بود و نه بار
چون سپیدار برافراشته قد، در بر دیوار بماند

شاخهٔ خار و خسی گر که گُلی داشت به سر
جلوه‌ها کرد و بسی دیده به دیدار بماند
باید آموخت ره و رسم وفاداریِ راه
هر که بی‌بهره از آن گشت در انکار بماند
محرم راز شدن بار امانت‌داری است
هر که شد تا به ابد دیدهٔ بیدار بماند
سخن عشق که بر سنگ صبوری گفتی
جای زخمی‌ست که از تیشهٔ حجار بماند
شاعران نغمه‌سرایند و رجزخوانی من
چون متاعی‌ست که بی‌ارج و خریدار بماند

تهران - آبان‌ماه ۱۳۶۵

شعر موشح، به مناسبت تولد پرستو طباطبایی

یک بهار

پیام آورد پرستو پیک دیرین	که سرمای زمستان دم فرو بست
روان شد اشک غم از دیده برف	به روی جویبار و درّه و دشت
سپیدار آن بلنداندام بستان	تن عریان به شاخ و برگ آرست
ترانه خوان بلبل در گلستان	به شادی دل به وصل یار می بست
وصال گل امید بلبان بود	بسی یاران به امیدند سرمست

مبارک باد میلادت در این روز
که روزی خرم از فصل بهار است

تهران - آبان ماه ۱۳۶۵

بی‌حاصل

دلی دارم که حال دل نداره
درختی هست که پا در گِل نداره
چو برگی خُشک در چنگالِ پاییز
فنا می‌گرفته و حاصل نداره

تهران - ۱۸ دی‌ماه ۱۳۶۵

صیدا فکن

نمی‌خواهم که سر پوش تو باشم
غلام و حلقه در گوش تو باشم
نمی‌خواهم چو طفل خانه‌زادی
خמוש و سر در آغوش تو باشم

دلم می‌خواست که آنی داشتم من
ز این و آن نشانی داشتم من
نبودم صید و در بند اسارت
چو صیدافکن کمانی داشتم من

تیر رها شده

چون تیر رها گشته‌ای از شست کمانیم
چون اشک سحابی به رُخ دشت روانیم
تیریم شتابنده و پَران و جگرسوز
در قلبِ عدو یا که سرِ دوست، ندانیم

تهران - ۲۲ دی‌ماه ۱۳۶۵

بُت عاشق

در آن بزمی که بودی مجلس آرا
به سوز عشق، چو شمعی می چکیدی
ندای دلنشین یار خود را
ز من با قلب لرزان می شنیدی
♦♦♦

درِ قلبت چو روی من گشودی
نظر کردم نگارت خفته دیدم
که یارت مست و بی اندیشه در خواب
تو را غمگین و دل آشفته دیدم
♦♦♦

دو چشمانت خُمار آلوده از می
به رُخ از دوری یارت اثر بود

بُتی بودم برایت مظهر او
نظر بر من، دلت جای دگر بود

♦♦♦

دلم از بیم طوفان سخت لرزید
همان دم تار قلب من فروریخت
گمان کردم که تار گیسوانت
به هم پیوسته و بر دارم آویخت

♦♦♦

فغان برخاست از آهنگ گیتار
به اوج خود رسید شور دل تار
تنی در پیچ و تاب دلبری بود
تن درمانده‌ای رقصان سرِ دار

♦♦♦

گذشته آن زمان و رفته از یاد
نه من آنم نه تو آن عاشق زار
نه آن روزی که با من راز گفתי
نه آن شب‌ها که بودیم هر دو بیدار

تهران - دی‌ماه ۱۳۶۵

تو چون آبی و من تشنه لبانم
تو پیدایی و من وهم و گمانم
تو رؤیایی و من در خواب شیرین
تو چون روحی و من بی جسم و جانم

دلم می خواست که جانم ارزشی داشت
روانم چون لبانم، لرزشی داشت
خیالم چون حقیقت دیدنی بود
سرشکم چون سحابی بارشی داشت

دلم می خواست جانم ارزشی داشت
فدای روی ماهت می نمودم
دلم می خواست که بودم پارسایی
چو معبودی سجودت می نمودم

دلم می خواست که دربان تو بودم
به خدمت زیر فرمان تو بودم
دلم می خواست چو زلفان سیاهت
به روی ماه تابان تو بودم

نالۀ مرغ گرفتار، اثرها دارد
شبِ تاریک، فروزنده سحرها دارد

با تویی کفش شاعر

اگر آن نالۀ سوزنده اثرها دارد شاعر از دار مکافات خبرها دارد
شب تاریک فروزنده سحرها دارد عمل نیک به پاداش ثمرها دارد

پس چرا مرغ گرفتار نرسته است ز دام

طشت رسوایی صیاد نیفتاده ز بام

اثر نالۀ آن مرغ گرفتار چه شد مُرد از حسرتِ آزادی و آزاد نشد
تا که رست از گِره دام بریدند سرش بر سر سفرۀ رنگین بنهادند تنش

نالۀ مرغ گرفتار کجا داشت اثر

شب تاریک، فروزنده کجا داشت سحر

آن گرفتار که می‌رفت سرِ دارِ بلند بی‌گُنه دستِ ستمکار کشیدش به بند
شب چه نالید و بسی اشک بریخت صبح نادیده و جلاد به‌دارش آویخت

شاعرا گو تو که ناله چه اثرها دارد
شب تاریک برای که سحرها دارد

آن غریقی که نگویند گشت و در امواج برفت ظلم و جوری که فزون گشت و به حلاج برفت
سری و تاجی و تختی که به تاراج برفت جگر و سینه و قلبی که به آماج برفت

نالۀ مرغ گرفتار و نه هر پند اثر داشته است
شب ظلمانی تاریک و نه هر بند سحر داشته است

تهران - اسفندماه ۱۳۶۵

بوف کور

آنچه آمد به سرت بود ز عیب بَصَرَت
کور بودی و ندیدی که چه آمد به سرت
زن در آغوش کسی مال به غارت رفته
همچو سنگی تو که از درد نباشد اثر
تو بریدی پی چوپان و رها کردی گرگ
گوسفندان که ربوده نرسیده خبرت
سفره از نان تهی و گریه طفلان بینی
دشنه بر آه جگرسوز نخورده جگرت
تو کمر بسته به خدمت چو غلامی زنگی
زیر بار ستم و غم نشکسته کمرت
عافیت داده‌ای و رنج و ستم بگزیدی
در شب تیره و تاری ندیده سحرت
همه در جوش و خروشد و آهنگ به پیش
تو که واپس روی از عُمر نباشد ثمرت

تهران - فروردین ۱۳۶۶

رانده

مرا از شهر می‌رانند سخن ناگفته می‌دانند
مرا مجنون می‌خوانند و هم مهجور و می‌دانم
چو مرغی در قفس پنهان چو محکومی که در زندان
چو بیماری که درمانده شدم رنجور و می‌دانم
نمانده در تنم جانی، علاجی کو و درمانی
منم محبوس و زندانی و هم در گور و می‌دانم
جفا از این ستم از آن دل خونین تن لِرزان
به سر تا پای بی‌برگی و لخت و عور و می‌دانم
بدادند وعده از نوشم ولیکن زهر می‌نوشم
ز نیش مار و افعی و دُم زنبور و می‌دانم
بسی از دیده خون رفته رمق از تن برون رفته
چو ره گم کرده‌ای حیران بسان مور و می‌دانم

به دست خود فراخوانند به پایی از قفا رانند
مرا از شهر می رانند به جبر و زور و می دانم
جدایی ها غم انگیز است چو پیمانه که لبریز است
ز دل بستن و دل کندن شدم مجبور و می دانم

تهران - مردادماه ۱۳۶۶

افسانه

آنان که ز عقل خویش بیگانه شدند
بنهاده سرا در ره ویرانه شدند
در بحر به گرداب بلا افتادند
در دهر برای خلق افسانه شدند

خاطره‌ها

سالی که گذشت از پی دلهره‌ها
موشک به زمین و آسمان گشت رها
آن روز برفت و جور ایام نماند
از لطف شما بماند بس خاطره‌ها

تهران - فروردین ماه ۱۳۶۷

طفلان شهر بی خبرند از جنون ما
یا این جنون هنوز سزاوار سنگ نیست

رؤیای غروب زندگی

آفتاب بی فروغ عُمر، روی بام من پَر می زند هر دَم
رسیده جان به لب، پیک اجل در می زند در دَم
و من عمری در آن کاخ خیال و لیک در ویرانه می گشتم
و دیوانه صفت هنگام رفتن در پی جانانه می گشتم
منی که بسته بودم آن کتاب شاد زهر آگین ایام جوانی را
به هم پیچیده بودم کُهنه تور خیال انگیز دُور زندگانی را
بریده بودم این دل را به هر بود و نبود دار فانی را
به آه سرد و اشک گرم فنا کرده زمانی را
هنوز از مُرده شمع عشق نافرجام دیرین دود بر پا بود

هنوز در گوشه‌ای از قلب من آثاری از آن سوز گویا بود
هنوز در وادی بی‌رنگ و خاموشم سکوتی حکمفرما بود
هنوز آن نقش یاد من به روی سرو خوانا بود
که نیرویی خیال‌انگیز، شمع مُرده را بار دگر جان داد
و پژمرده نهالم را سحاب عشق، باران داد
و من بار دگر راهی دگر رفتم، امید تازه‌ای جُستم
گشودم من در امید و راه یأس را بستم
بُریدم ریشهٔ حرمان و یأس و ناامیدی را
شکستم من سکوت سهمگین آن غروبِ سرد و سنگین را
رها کردم دمی آن کهنه‌بار درد آگین را
زدم بانک خروشان به گردون‌گردِ کِو از بی‌نهایت
قرن‌ها گشته به این‌سانی که می‌گردد
بمان در جای خود یک‌دم، نظر کن لحظه‌ای بر من
که من این‌دم بگردم هفت شهر عشق و مستی را

اینگلوود - ۱۷ نوامبر ۱۹۹۰

عهد شکستی

بگذر از این دیار که سرایی گذشتنی ست
بگسل تو این لگام که لگامی گسستنی ست
بگشای هر دو دیده که هنگام رفتن است
اینجا نه جای ماندن و نی جای خفتنی ست
راهی که بایدت بروی چون نداد دست
زین راه در گذر که راهی نرفتنی ست
گم کرده‌ای تو منزل مقصود خویش را
دیگر نجوی راه که ساحل این یم نجُستنی ست
در شوره‌زار وادی بی حاصل وجود
بذری هدر مده که گیاهی نرُستنی ست
آنچه بیان نکرده‌ای آن دگر مگو
خاموش باش که راز درونت نگفتنی ست

کو محرمی که راز دلت را بیان کنی
این درد که چون دُفینۀ پنهان نُهفتنی ست
بشکن تو عهد با ازل و رشتۀ امید
کاین رشته‌ای بریدنی آن عهد شکستنی ست

اینگلوود - ۲۸ ژانویه ۱۹۹۱

آزاد مُردن

چه نیکو آن‌دمی، کا آزاد مُردن
به سوکِ مُردن شیرین نشستن
جدا ماندن چو یک مرغ مهاجر
بسان ماهی‌ای افتاده در خاک
پریشان همچو ره گم‌کرده‌ای را
به‌جای نغمه‌ی سوز دل را
برای زنده ماندن اندکی بیش
سِزْد جان بی‌بها بودن چو حلاج

به زیر تیشه چون فرهاد مُردن
سرشک حسرت از دیده ستردن
شکسته‌بال و از سرما فسردن
بسی جان‌کندن و اما نُمردن
به وادی گشتن و ره سر نبردن
به‌جای جامِ میِ خونابه خوردن
به‌اصرار و به زاری پا فشردن
دلیر و باشهامت جان سپردن

اینگلوود - آوریل ۱۹۹۲

مدرسهٔ فاضله

خوش آن روزی که در قاموس دنیا
جهانی عاری از هر شکّ و تردید
ترازوی عدالت خط میزان
نه جُرمی رفته از کس نی گناهی
فرا گیرند دانایان جهان را
نه پاسی باشد و دروازه‌بانی
نه رُخ بنماید آن نوزاد مفلوک
یکی رُخسار زیبا قد رعنا
عبادت‌ها همه در خدمت خلق
فروزان مشعلان باشند ولیکن
کنار واژه ذکر بد نباشد
و بیم از شاید و باید نباشد
نیاز از قاضی و مؤبد نباشد
خطا ناکرده بیم از حدّ نباشد
سفیهی، ابلهی، وحشگیری چون دَد نباشد
در و دروازه و سرحد نباشد
و زادی کاینچنین آید نباشد
یکی ناقص ز پا و قد نباشد
کِنِشت و مسجد و معبد نباشد
اگر مشعل نمی‌تابد نباشد

اینگلوود - ۳ ژوئن ۱۹۹۲

مرک احساس

در این تیره شبِ غم‌زا، در این سرمای جانفرسا
در این طوفان وحشت‌زا،
در این سنگین شبِ هول‌آفرین،
غم در کمین،
در آسمان و در زمین،
تنهای تنهایم.

♦♦♦

تنم چون بید مجنون، همچو صیدِ غرقه در خون
همچو شرم‌آگین رسوا
در تب‌وتاب است و می‌لرزد
کجا رفتند یارانم،
چرا آواره دشت و بیابانم
چرا تنهای تنهایم!

دهان بگشوده شب چون غار خوف‌انگیز بی‌پایان
بسان جنگلی انبوه که پشتِ کومه‌ها
کرده کمین درنده‌ای پنهان

نه یاری یآوری، تنهای تنهایم
تو گویی پیکر وامانده‌ام در پیچ و خم
چون سرفکنده بیرقی‌ست لرزان
تو گویی چهره‌ام از سردی شب یا مهیب تب
ترک برداشته
چهره‌ای که فاقد روح است و بی‌جان، همچو رُخساری
که نقش افکنده در یک برکهٔ آبِ گِل‌آلودی
همچو رُخسار نمایان‌گشته در آینهٔ محو و مه‌آلودی

هم آنی که شبِ سرد زمستان را برای من
بهاری دلنشین می‌کرد
هم آنی بود که در هنگام ناکامی،
همه شکِّ مرا در راه پیروزی
مبدل بر یقین می‌کرد،
هم آنی بود که در دشتی خزان‌دیده
و از یک بوتهٔ خاری که خشکیده،
به ذهن من،

چمنزاری پُر از گل‌های سرخ آتشین می‌کرد

کنون خود سرد و بی‌جان، بی‌فروغ، بی‌تکان
مانند دستی شکسته، هست و بال گردن من
و من افسوس دارم زآنکه آن نقش‌آفرین و نغمه‌پرداز
از وجودم رخت بر بسته
کنون هست سرد و پژمرده، وجودم سخت آزرده
ازین نقشی که آورده
بلی، احساس من، احساس من، احساس من مُرده

اینگلوود - جولای ۱۹۹۲

سقوط

در زیر تابش سوزنده خورشید

در زیر پرتو نقره فام نیم‌دور ماه

ابرهای تیره زرف را

غرش مهیب طوفان را

بارش بی‌امان برف را

سکوت در هیاهوی تیرگی شب را

در زیر گنبد وارونه جهان،

در پس‌گردِ چرخ‌دنده‌های زمان

زمانِ گذشته سوار بر روی عقربه‌های

زمان‌سنج بی‌امان

من نظاره گرم

پیوند زمستان با تابستان
 پیوند اقیانوس با قله‌های بلند دیرپا
 پیوند لحظات هیجان‌انگیز عشق
 با واپسین دم حیات
 گیره خوردن خورشید را با ماه
 می‌بینم
 طوفان نوح عصر جدید، زلزله‌ای
 که از آن صفحه آسمان ترک برداشته
 و تونل زمان دهان گشوده است
 رستاخیز خزانده و صحنه دیگری از
 بازی‌های شگفت‌انگیز در آستانه
 قرن بیست و یکم
 انبوه جمعیت شتابزده،
 صاحبان علم و فضیلت را زیر پا لگد کرده
 و به‌سوی قارچ سمی فراوانی که
 از زمین روییده، روانند
 پزشک فرعون سرگرم مداوای بیماران است
 سوداگران و دکان‌داران
 افسانه‌های کهن را به بهای
 تجربه‌های عصر فضا می‌فروشند
 گویا آینده مصیبت‌باری در پیش است.

دیدی که خون به ناحق پروانه شمع را
چندان امان نداد که شب را سحر کند

قانون جنخل

دیدی که خون به ناحق حیوان بی گناه
کی شد اجابت آه جگرسوز مرغ حق
جان کند و مُرد جوجه مرغ اسیر بند
آن شیخ که ریخت خون هزاران وطن پرست
ضحاک وار تکیه بر تخت کیان زد او
چون مُرد جنازه او را به روی دست
هرگز نیامده است شهیدی به این جهان
این قصه و فسانه به آخر رساند عُمر

دَرَنده را اثر نبود که زیر و زَبَر کُند
تا بال و پَر عقاب به خونابه تَر کُند
دادی نرفت که بر ستم خیره سر کُند
کو دست انتقام که سر از تن به دَر کُند
عُمری بسان خادم ملت به سر کُند
بردند همچو عادل که به عُقبی 'سفر کُند
تا زنده را به شهدِ شهادت خبر کُند
کو نور عقل که از سر نادان گذر کُند

اینگلوود - اکتبر ۱۹۹۲

یوسف

یوسف ای عالمِ اعلیٰ ' تو کجا سیر کنی
که ز الحانِ خوشت روح مرا غیر کنی
آنچه بایست بُدن نیک بُدی
آنچه شایست بُدن خوب بُدی
دل کس رانشکستی هرگز رخ کس را بنخستی هرگز
رنج و غم بُردی و لبخند زدی چون نرگس
گوی سبقت بربودی ز سرشتِ عالم
این چه دهی ست که عشق آرد و پاشد از هم
اشکِ خونین به رُخمِ ابر آورد
زجرِ این دهر سرم درد آورد
آخر ای دیوصفت، رازِ تو چیست؟
که دلی خوش و سپس خون کنی از عالم زیست

نور ما را بگرفتی تو بسی شرم بدار

یا دوباره دلِ خود را به ستم گرم بدار

نوری او مایهٔ شرم است سخن کوتاه کن

تا نسوزی ز دَمَش ناله کنان از تَه و بُن

۲۶ اکتبر ۱۹۹۶

دور افتاده

می نابی که به هم نوش بدادیم چه شد
روز خوبی که به هم گوش بدادیم چه شد
عیش نوشی که به ما بود بسی خرم و خوب
آخر آمد به همان دم ز هم دور فتادیم چه شد

۲۷ اکتبر ۱۹۹۶

شمان پی

منم کز کرده کارم پشیمانم به صد زاری
سرم بر عرش می‌کوبم که کردم کار بی‌باری
خجل از کرده خویشم بدین گردون و گمراهی
مگر من زاده دیوم که کردم کار بد باری؟
چرا زادم که زاد من شود مجنون و من سوزم
چرا دادم ره تقوا که همکارم شود کاری
چرا اندیشه‌ام بد بود و کارم بد
که بهروزان عالم را نشاندم بر سر زاری؟
چرا دیوانگی کردم؟ چرا بی‌مایگی کردم؟
ندانم از چه من زادم که کارم شد چو یک بازی
بیا نوری، مزن بر زخم من زخمی
که زخم نابجای من فزون باشد ز هر زاری

حفا
.

یوسفم گم شد خدا را چون سپاس آرم به مهر
نانم آجر شد فلک را چون سپاس آرم به مهر
کُلبه‌ام ویرانه و عشقم نگون شد زین سپهر
گم‌شو ای فرتوتِ نابخرد ندارم بر تو مهر

۲۹ نوامبر ۱۹۹۶

فنا

حیف از این دانش و بینش که ره خاک گرفت
شرم از این شیوه ننگین که چه بی‌باک گرفت

سوز دل، اشک مرا خونین کرد
جُور این دَهر دلم چرکین کرد

بدخواه

یوسف ما را گرفتی ای سیه‌دل تا به کی
رنج و غم پاشی و نوشی خون ما بر جای می
کلبهٔ تاریک ما را روشنی ناید دگر
این سیاهی را تو افکندی به ما بر جای وی
گر رسد دستم دهم پندت به مهر و خوشدلی
تا بدانی راه خلقت زین پس از فقدان وی
دار فانی را تو فانی کرده‌ای از قهر دل
آخر ای سنگین‌دل و فرسوده قهرت تا به کی
نوری از دست فلک بگریز و خالی شو ز تن
تا رها گردی ز ننگین دامن دیوانه‌پی

سوک

سوکواری چه دهد سود که این خرمن گُل
در رهی شد که شود دور به هر دم ز فغان بلبل
پرده عشق عجب سر نهانی دارد
که ز قانون دَمَش خاک شد این خرمن گل
اشک خونین که روان گشت ز صحرای عدم
چشمه اش نیست به جز روح و روان بلبل

۲۲ آگوست ۱۹۹۷

نیست بر لوح دلم جز الف قامت یار
چکنم درس دگر یاد نداد استادم
(حافظ)

خودسیفه

نیست بر لوح دلش جز ره رُخسار خودش
چه کُند درس دگر یاد نداد استادش
خودستاییست همه ورد زبانش هر دَم
گوییا در حرم شاه ز مادر زادش
در تظاهر و ریا بیشتر از زاهد و شیخ
چه خودی باشد و بیگانه و گر اولادش
عیب خود پوشد و کالای ریا بفروشد
این متاعیست به هر کوی و در و بازارش
گر کسی عیب عیان سازد و لب بگشاید
به خروش آید و از بُن بکند بنیادش

چه تملّق و ستایشگری وصف گزاف
گر دروغ‌ست و فریبنده کُند دلشادش
طبل خالی‌ست که چون چوب بکوبند درش
به فغان آید و بر عرش رسد فریادش
مشعل ای شاعر بی‌مایه آشفته خیال
دَم فروبند و نکن چون و چرا در کارش

اینگلوود - اکتبر ۱۹۹۹

برسنگ مزار من

چو من از دار دنیا رخت بستم روانم را ز بندِ تن گسستم
از این پندار که بوده باور من پس از مرگم گواه و داور من
به روی سنگ قبر من نگارید بدین سان قصه از عُمرم سرآرید

نوشته و اشعار نغز الیاس مشعل در ایران:

چشم بسته	۱۳۹۷ / - / ۶
دایی جان از لندن می آید	بدون تاریخ
رؤیای بعد از ظهر	۱۳۶۵ / ۵ / ۲۱
جرقه های ذهنی	بدون تاریخ ذکر شده
تو کیستی؟ تو چیستی؟	۱۳۹۴ / ۲ / ۱۷

و بسیار از اشعار، مجموعه ها، کارهای دستی و داستان های کوتاه که بدون تاریخ است از مرحوم الیاس مشعل باقی مانده. میز و صندلی های کوچک نجاری و خطاطی شده، قاب های عکس و وسایل تزئینی کوچک و بزرگ از مرحوم باقی مانده است که همه بدون تاریخ می باشد.

نوشته های دیگر الیاس مشعل در آمریکا:

نشاه	۱۹۹۷ / ۲ / ۲۰
رازهای بی رمز	۱۹۹۷ / ۱۰ / ۲۴
اعتراف	۱۹۹۲ / ۶ / ۲۴
آخرین امید	۱۹۹۷ / ۴ / ۲۳
نوشدارو	۱۹۹۷ / ۷
از میلاد تا میعاد ۱	۱۹۹۷ / ۵ / ۳۰
معمای استخوان	۱۹۹۷ / ۵ / ۲۴
مددکار	۱۹۹۶ / ۴ / ۱۲
کدامین؟	۱۹۹۶ / ۴

و بسیاری دیگر از داستان های کوتاه و بلند الیاس مشعل که در ایران نوشته و تاریخ آنها نامعلوم است.